

از یادداشت‌های روزانه نیما؛ ۱۲۹۹ تا ۱۳۱۰

(نخستین دوره‌ی فکری و شعری او)^۱

(بارفروش (بابل)، ۲۳ مهر ۱۳۰۷)

زن‌ها اتفاقاً در این جا کسب می‌کنند. و این در ایران واقعه‌ای است نادر که اتفاق می‌افتد. کسب این زن‌ها عبارت از فروش میوه‌جات [و] بعضی اقسام صیفی است. از روی فشار احتیاج است که با مردها همکار می‌شوند. در اینجا علامت فقر و بیچارگی است نه علامت تعاون. گدائی در صورت کسب!

کسب آن‌ها: فروش میوه‌جات و بعضی اقسام صیفی از قبیل فلفل تازه، بادمجان، کدو [و] سیب‌زمینی. پسر بچه‌ها هم در این رویه که از غروب آفتاب شروع می‌شود، با آن‌ها شرکت دارند و مخلوط و در جوار آن‌ها، گاهی مردها هم. در صورتی که از همین موقع حاجی‌ها و کربلائی‌ها شروع به بستن دکان‌هاشان می‌کنند.

وقتی که یک دستفروش را می‌بینید برای فروختن متاعش فریاد می‌زند، علتش این است. آن‌ها را از این کار نهی نکنید [به آن‌ها] سرمایه بدهید که تقلیدشان را تقلید کنند. بیچاره دستفروش‌ها! همیشه عقب‌افتاده و پس مانده‌اند. مایه‌ی آن‌ها کم و کسبشان کم منفعت است. در عوض زحمتشان زیاد و در انظار پست و حقیرند. این است دستفروشی. این سرنوشت از کجا سرچشمه می‌گیرد. از همان جا که در این شهر کوچک انواع و اقسام گدا دارد. و اجتماع بلدی و یا عدلیه، به هر عنوان که آن‌ها را نام بدهیم، قباحت این مناظر را احساس نمی‌کند. اجتماع مثل سنگ از روی سر این مجروحین می‌غلطد. آن‌ها را آزرده و رنجور می‌کند. پس از آن، آن‌ها را به علت این‌که چرا رنجور و آزرده شده‌اند، دوباره به عذاب می‌کشد.

می‌گویند: چرا مردم جری می‌شوند؟ من می‌گویم: چرا در یک شهر کوچک مثل بارفروش، اغلب دیوانه‌اند؟ من در همین کوچه، علاوه بر یک نفر که در موقع تولد، اخلاص دماغ داشته است، دو دیوانه‌ی صحرائی دیگر سراغ دارم. آیا این مرض از چیست؟ بهتر این نبود که اغلب دیوانگان را بی‌پول اسم بگذاریم؟ می‌گویند: بارفروش یک شهر ثروتمند است. معنی این کلمه را نمی‌فهمم.

ثروت یک عده حاجی و کربلائی چه مربوط به ثروت عمومی است؟ من بالعکس می‌گویم: بارفروش یک شهر فقیر!!! یک شهر غم‌انگیز، دارالمجانین و دارالمساکین است. سرمایه‌دارهای معدود، عبارت از رؤسای این مؤسسات‌اند.

^۱ برگرفته از کتاب کماندار بزرگ کوهساران، سیروس طاهباز، نشر ثالث ۱۳۸۰.

در پیوست همین مطلب، تجلی‌هت و اندیشه‌ی نیما در این دوره را می‌بینیم که از همین منبع نقل شده است.

رؤسایی که ابداً تخفیفی در این بدبختی نمی دهند. بلکه از خون آن‌ها تغذیه می کنند. بعد از آن، پوستشان را می کنند. آیا عنوان دیگر که، غیر از این دو عنوان باشد، لازم است به بارفروش بدهم؟ تا زانو میان گل‌ها در تمام مزارع اطراف جان می کنند. برای این که حاجی‌ها و ارباب‌های بارفروشی آهسته، نفس بکشند.

در این جا سه صنف مردم وجود دارند:

[صنف اول]، صنف اداری که اغلب غیربومی و خوش لباس تر از دو صنف دیگرند. این‌ها مزد می گیرند. با بعضی اغراض به [جان] یکدیگر افتاده‌اند. کارهایی را انجام می دهند و می گذرند.

[صنف دوم]، تجار، سرمایه‌دارهایی که به خودشان تنگی و سختی می دهند تا به سرمایه‌شان بیفزایند. صنف دیگر، زارعین هستند. زودتر از همه به کار می روند و آخرتر از همه برمی گردند. از وقتی که آفتاب طلوع می کند در گل و لای، برنج کاری می کنند. برنج درو می کنند. همین که آفتاب غروب کرد، از مزرعه برمی گردند. با پای برهنه، همان طور که لیفه‌های شلوارهاشان [را] در موقع کار بالا زده بوده‌اند، در کوچه‌ها ولو می شوند. خیلی چابک‌اند ولی خیلی متفکر. خانه‌های آن‌ها اغلب در کنار شهر اتفاق افتاده است. پشت بام‌هاشان از ساقه‌های برنج ترتیب یافته است. دهانه‌ی درگاه‌هاشان مثل دهانه‌ی چاه، سیاه است و سقف‌هاشان دود زده است. خودشان و گاو‌هاشان در تابستان و حتی زمستان در یک جا می خوابند. همین طور که در دهات، خوراک آن‌ها ماهی و برنج پخته است و شکر سرخ است. اگر جوجه داشته باشند، یا شغال می برد یا ارباب.

(بارفروش، ۲۵ مهر ۱۳۰۷)

هر کدام از آرزوها، حیات مخصوص دارند. آسانی، فرع بر پیشرفت است. روح، دنیایی است که در آن موجودات متنوعه زندگی می کنند. چیزی که هست تمام آن‌ها در نظر ما مرئی نیستند. و ما این را تصور نمی کنیم، تا این که کمی پیشرفت کرده، آن زمان مشاهده می کنیم که از خیالات و آرزوهای ما، آرزوهای نوزائیده شده و هر کدام جداگانه رشد کرده ما را به پرتگاه‌های عظیم یا به طرف خوشبختی‌های شناخته نشده سوق داده‌اند. مطابق با این قاعده‌ی طبیعی، آیا عدم موفقیت نیز قسمتی از آرزوهای ما را معدوم نمی کند؟ یا مانع از تجلی و سیر آن‌ها نمی شود؟ افسوس ما به خودمان مشغول و موجوداتی که در روح ما زندگی می کنند، آن‌ها نیز به کار خودشان مشغولند. روح قبرستانی از دیروزهای متمادی انسان است. اغلب آن‌ها به مرور به زد و خورد پرداخته، کم کم افسرده شده و بعد، آواز مرگ را بلند کرده در [...]. می افتد خمسه و سبع غیر مرئی.

[...] هر معرفتی ناشی از تجربه‌ای است. و تجربه به واسطه‌ای مضرات را شخص از خود دور می‌کند و دوری از مضرات، یک نوع تقویت محسوب می‌شود. بنابراین دانستم روح پس از این که اعتلاء و حیات یافت، به همه چیز اعتلاء و حیات نو می‌بخشد. می‌تواند در خود نیز موقّیّت‌های مخصوص داشته، در کار جسم مداخله نماید. بارفروش، مریضخانه‌ی آرزوها و تفکرات من است، که من آن‌ها را به دوش گرفته از راه دور به اینجا وارد شده‌ام.

(بارفروش، ۲۷ مهر ۱۳۰۷)

[...] وقتی که به کارخانه رسیدم، در دهلیز کم نور آن که در زیر آن شیروانی سفالی بلند به روشنائی شعاع ماه در قلب شب‌ها شباهت داشت، ایستادم. ماشین کار می‌کرد، صدای آن را به وجود می‌آورد. قلب من با نهایت شغف به چشم‌های من می‌گفت: نگاه کنید! ولی این شغف باطنی با کمی تأسف نیز آلوده بود. هیچ‌کدام از محسنات و طنم نیست که مرا خوشحال کند و پس از آن قدری افسردگی به من ندهد. همین‌طور اغلب خوشحالی‌های مردم هم مرا افسرده می‌کند و این علت دارد. من همیشه فکر می‌کنم به چه طریق می‌توانم مردم را به اقتضای وقت، به رفاه و سلامتی هدایت کرده باشم. پس از آن مشاهده می‌کنم. آیا چیزی که آن‌ها، خود را به آن نزدیک می‌گردانند، می‌تواند به آنچه من در نظر گرفته‌ام، مربوط باشد. متأسفانه تمام فکرها یکسان نیستند. این اشخاص حکم اطفال را دارند. خوشحالی آن‌ها از چیزهای شناخته نشده‌ای که به چنگ آورده‌اند، مربوط به خوبی عاقبتشان نیست چشم‌های آن‌ها به چشم‌های کور شباهت دارد، در مقابل آن هم یک نوار نازک غلطانیده‌اند. [...]

من بی‌جهت نیست ملت را بازیچه اسم می‌گذارم. سایرین به گوسفند تشبیه کرده‌اند. هر زمان که اندک جنبشی از برای سلامتی و رفاهیت در آن‌ها می‌بینم، متفکر می‌شوم. زیرا نمی‌توانم یقین کنم، هر عمل آن‌ها خوب شروع شده و تا آخر خوب نتیجه می‌گیرند. تعجب نکنید همیشه این چنگال سیاه بر فراز سر آن‌ها می‌چرخد. مثل چنگال دزدگان می‌خواهد از خون آن‌ها تغذیه کند. این چنگال جهالت است، سستی است، بی‌قیدی است. به هر عنوان که آن را نام ببرند. آن است که در تمام مساعی می‌خواهند آن‌ها نیز داخل شده و آن‌ها را بالمآل از رفاه و سلامتی دور می‌دارد. ابعاد این نوع تفکرات و خیلی تفکرات دیگر که به سرعت مجهولات مرا حل می‌کرد، باعث شد که من از تماشای کارخانه‌ی پنبه قدری متأسف باشم و به اوضاع این ابزارهای متحرک و ماهر که به سرعت یک خیال آشفته کار می‌کنند، با چشم‌های دیگر نگاه کنم.

(بارفروش، ۱ آبان ۱۳۰۷)

در اینجا چیزهای ارزان بیشتر از چیزهای گران است. طبیعت از هیچ رو نعایم خود را امساک نکرده است. مطابق آنچه تاکنون معامله کرده ام:

برنج ممتاز	یک من	۴ قران
نفط		۳۰۰ دینار
ذغال	یک من	۳۰۰ دینار
هیزم	۲۰ من	۵ قران
کرایه یک خانه که کرایه کرده ام، علاوه بر سطح، سه اتاق دارد به علاوه ی		
درخت های مرکبات		۳۰ قران
سه خروس قشنگ از پنج شنبه بازار خریدم		۵ قران
جوجه		۱۵ شاهی
غاز		۴ قران
قرقاول صید شده		۲ قران

متأسفانه من حس می کنم منافع منظوره کم است. این ارتباط که آن قدر با کندی و اتفاقاً اهالی را با یک دسته ی دیگر قرین می کند، چه چیز به آن ها هدیه می دارد؟ با تعلیمات خود یک زحمات ابتدائی، با عادات و آداب خود فساد و بی شرمی را تحفه می آورد. با فشار قوانین روزمره و بی ثبات خود، اسارت و اطاعت با سنگینی و سرشکستگی و ناچاری مفرط [...] در مقابل آن منافع مختصر که نصیب عده ی به خصوصی است، چه چیز را جبران می کند؟

(بارفروش، ۲ آبان ۱۳۰۷)

[...] من دوست دارم پرده ای در بین مردم نباشد. این چه تمهیدی است که باید خود را پنهان بداریم و پس از آن درصدد دانستن پنهان مردم باشیم.

خوش لباس تر از هر صنف ولی خطرناک و کمیاب تر از تمام اصناف در اینجا، آن‌ها هستند که مزدهای معین دارند. برای این که منافع را به خودشان اختصاص دهند، برای خودشان وضع قوانین کرده‌اند. قوانین آن‌ها کش‌دار و به صلاح آن‌ها تعبیرات می‌شود و به مقتضای وقت اساساً تغییر تعبیر می‌دهند. به جای او کلمه‌ی مشارالیه استعمال می‌کنند. تقریرات آن‌ها صرف و نحو مخصوص دارد. غارت‌های آن‌ها دخل نامیده می‌شود. از صبح تا ظهر و از ظهر تا غروب پشت میز فرمان می‌دهند. شدداند، فرعون می‌شوند و همین که به خانه آمدند، آسیایی هستند که از گردش افتاده، طبلی که پاره شده است. اگر بر آن بنوازند، صدا نمی‌کند و احیاناً اگر صدایی داشته باشند، صدای آن‌ها صدای مرگ و در عین زوال است. در این وقت نوع دیگر زنده‌اند. برای فردا خود را پر می‌کنند. فقرا در زیر دیوارهاشان فریاد می‌زنند. آن‌ها اسرار وحشت‌انگیز دخمه‌های بد هوای روزانه خود را در فکر خود عبور می‌دهند. این‌ها شیطان‌هایی هستند که روزها نزدیک شده، شب‌ها به افسون کهنه‌ی خود بازگشت کرده، خالی می‌شوند. محل اجتماع روزانه‌ی آن‌ها را می‌توان دخمه‌ی شیطان اسم کرد. به شما واضح‌تر بگویم. در ادارات بار فروش (نام قدیم شهر بابل) اشخاصی وجود دارند که به مرور زمان بو می‌شده‌اند. کم‌منفعت می‌برند و زیاد زحمت می‌کشند، سایرین دارای صفات ممتد هستند. شهر و دهات ندارد.

یک زن بادکوبه‌ای به ما خدمت می‌کند، نرجیس است. پیاده به مشهد رفته، زحمات رقت‌انگیزی را برای ما شرح می‌دهد. به این جهت اصرار دارد به دنبال اسمش کلمه‌ی «مشهدی» را اضافه کنیم. و این شبیه به اسم مردها می‌شود. در راه زیارت خود زحمت کشیده است. رو نمی‌گیرد. متصل می‌خندد. پیرزن مهربان و خوشرویی که صفات خوب در او نمونه‌ها دارند و به این جهت بارفروشی‌ها می‌گویند دیوانه است. این است آنچه برای این آدم باعث این عنوان شده است. از در وارد می‌شود سلام می‌کند. می‌رود، می‌آید، دوباره سلام می‌کند. وقتی که به اتاق وارد می‌شود، می‌گوید نرجیس دارد وارد می‌شود. سماور را روی میز می‌گذارد می‌گوید، نرجیس مثلاً سماور را این جا گذاشته است. پس از آن متصل با ما شوخی می‌کند. می‌گوید رفتم دیگر نمی‌آیم. آیا این صفات دال بر این است که یک نفر را دیوانه عنوان بدهند؟ بدبختانه اغلب در حالتی که عاجزند از این که نفس خود را به اصلاح درآورند، به اصلاح نفس دیگران

^۱ این روزنوشته از کتاب «زندگی‌نامه نیما یوشیج (به کجای این شب تیره)»، مصطفی اسلامی، انتشارات نیلوفر نقل شده است.

^۲ این روزنوشته از کتاب «زندگی‌نامه نیما یوشیج (به کجای این شب تیره)»، مصطفی اسلامی، انتشارات نیلوفر نقل شده است.

می‌پردازند. من به نرجیس می‌گویم تو دیوانه نیستی، خودشان دیوانه‌اند. از ما می‌پرسد، مرا نگاه خواهید داشت؟ من به او اطمینان می‌دهم. بعد می‌گوید دخترم را نمی‌گذارم با این پسر بماند. می‌پرسم چرا؟ آه می‌کشد. عروسی دخترش این طور اتفاق افتاده بود: یک جوان زارع را دوست داشت. پیرهزن راضی به موصلت آن‌ها نبود. او را گول زدند. دخترش را پنهانی به محضر آخوند بردند، عقد کردند. داماد هیزم می‌فروشد. گفتم فقط دیوانگی این است که تو به آسایش آن‌ها راضی نیستی. گفت روی حصیر می‌خوابند. گفتم در عوض دو قلب یافت می‌شود چیزی که یکدیگر را دوست دارند. قلبی است که روی قلب می‌خوابد. گفت چیزی ندارند. گفتم چه دارایی بالاتر از محبت. اغلب آن را در میان میلیون‌ها نمی‌توان یافت ولی در کلبه‌ی کوچک یک فقیر ممکن است پیدا کرد.

(بارفروش، ۸ آبان ۱۳۰۷)

دفعه اول نیست که به تماشای منظره‌ی قشنگ [رودخانه‌ی] بابل می‌آیم. تاکنون بارها با عالی‌ه به این جا آمده‌ایم. نو نشسته‌ایم. شبی که ابرهای سیاه، آسمان را گرفته بود، از ساحل آن عبور کردیم. گاوها را که از یک طرف آن به طرف دیگر شنا می‌کردند، تماشا کرده‌ایم. وقتی که روشنی شفق روی امواجش می‌تابند روی تپه‌ی بلندی ایستاده بودیم.

بابل!!!

بی‌جهت آن را به این اسم نامیدند. شکوه و رفتار وحشت‌آمیز طبیعت است. از کوه‌ها و دره‌های بلند و سرایشیب، گذشته. سنگلاخ‌های صعب‌العبور را به عقب گذارده است. به سرهای بزرگ برخورده. با موانع بسیار جنگیده. بارها غضبناک شده، به خروش آمده است. ملتهب شده، کف بسته است. فاتح نیرومندی است که از میدان‌های مهیب جنگ خود بازگشت می‌کند. کی به آن می‌گوید بابل؟ پهلوانی است که اکنون از پیمودن راه‌های دور و دراز خود، بسیار خرد و خسته شده.

شعف من به تماشای منظره‌ی متین و باوقار اوست. ابدأ صدا نمی‌کند. از وقتی آفتاب غروب کرد در سطح امواج آن، خیالات وحشتناکی به وجود آمده است. در بین رمزی به آرام و سکونت دائمی خود، یک‌دفعه به خود می‌پیچد. مثل این که عضوی از اعضای او شکسته شد، آن عضو را با قوت برداشته، به دور می‌اندازد.

آن وقت هزاران حیوانات ناشناس در قعر آن ملتهب می‌شوند و به حرکت می‌آیند. ماهی سرش را بالا می‌آورد. ماه اشعه‌ی ضعیفش را که احیاناً از زیر این ابرها پرتاب می‌کند، در سطح امواج آن پهن می‌شود. [...] سایه‌های درخت‌های وحشی که به نظر می‌آید محضر جانورانی هستند، تمام به سکونت این دریای کوچک تسلیم شده، بابل آرام و مهیب از وسط آن‌ها می‌گذرد.

یک خط زرد و سفید شبیه به خطوطی که برق در آسمان احداث کند، از شکاف ابرها پیدا شده. مثل اکلیل، از گل پهلوان خواب‌آلوده می‌شود. پس از آن گاهی ماه از زیر ابرهای سیاه، دزدیده به او نگاه می‌کند. یا در سطح امواج آن، روشنی ضعیف منفرد نور چراغی پیدا شده. که در دوردست‌ترین، صیادها[...]. را آرام آرام پیش می‌آورد. امواج را می‌شکافد صدای شکافته شدن آن امواج، مثل خراشی است که به بدنه‌ی دیوار عظیمی داده می‌شود. ولی این خراش بهبودی یافته. بابل سکونت و وقار خود را از دست نمی‌دهد.

آی رودخانه‌ی بزرگ، چند قرن است به این طریق می‌روی؟ از کجا می‌آیی؟ چه اشخاصی که در کنار تو نشسته؟ تو چه اشخاصی را بی‌باکانه به خود غرق ساختی؟ در دامنه‌ی آن نواحی که در تاریکی‌های آن، حرف می‌زنند. [...] زیر روشنایی ماه، کدام صداها همیشه خاموش شده‌اند؟ به من بگو چه قلب‌هایی تو را دوست داشتند؟ قدرت‌های ناشناخته، صفات مرموز. گرداب‌هایی که به هم می‌پیچند. همه‌هایی که مجهول هستند. صداهایی که فهمیده نمی‌شوند. ظلمت‌هایی که مرگ در خود را آرایش می‌دهد. اشباحی که حال را در خود پرورش می‌دهد. ارواحی که راه را گم کرده‌اند. آرزوهایی که سرگردان شده‌اند. تمام در اطراف او جولان می‌دهند. خفتگانی که بیدار نمی‌شوند. او نیز از سکونت و خواب خود بیدار نخواهد شد. اما [...] که تو را نام می‌برند. آیا تو هم مثل بابل به خواب رفته‌ای؟

(بارفروش، ۱۴ آبان ۱۳۰۷)

تعلیمات ما بدون منظور است. بارفروشی عادت [می‌کند] که نخواند. بدبختانه من عادت می‌کنم که بدانم. در این اندک زمان به جزئیات زندگانی آن‌ها به خوبی پی برده‌ام. می‌بینید تألمات از کجا ریشه پیدا می‌کند؟ بین خواندن و دانستن جهاتی وجود دارد که تألمات غیر مترقبه در آن مخفی شده است. این خواندن برای بارفروش چه نتیجه دارد؟ خواهید دید چطور یک دسته مخلوق را که به صفات غیر مناسب خو گرفته‌اند، تعلیم بدهید. به این معنی که بتوانند بخوانند و بنویسند. دفعه‌ی ثانی این دو چیز یعنی فقط خواندن و نوشتن و چیزهای دیگر را به آن‌ها تعلیم می‌دهم. و این به وسیله‌ی این است که من بعد با هم مربوط می‌شوند و از یکدیگر اخذ می‌کنند. ولی آیا این ارتباط در بین صفحات صالحه‌ی آن‌ها خواهد بود؟

از اوایل قرن کنونی که آن را قرن چهاردهم هجری می‌نامید؛ ملت عادت کرده است، مدرسه داشته باشد. این عادت را تقبیح نمی‌کنم. از چندسال به این طرف، حکومت آن‌ها را در تحت نظر خود گرفته است. ولی آن عادت و این تحت نظر واقع شدن، آیا چیزی براننده‌ی لیاقت این اطفال افزوده است؟ به عبارت آخری، استعداد هریک از آن‌ها که ممکن است روزی محتاج الیه این مردم واقع شود را به حسب ذاته رشد داده است؟

تاجر بارفروشی بیشتر مایه‌اش را اندوخته کرده، تجملات شکستنی می‌خرد یا بیست سفر به حج و کربلا می‌رود. [...] این افزایش در سرمایه‌ی او میسر نیست مگر این که دفتر مرتب و ارتباط کامل‌تر با امثال خود داشته باشد. معتقد باشید این تاجرها یعنی دلال. از یک دست می‌گیرند و به دست دیگر می‌دهند. این دلال‌ها با خط و سواد خود چه چیز را به مردم دلالت می‌کنند؟ به فکر شما کمک بدهم؟

در بارفروش یک نفر حاجی وجود دارد که می‌میرد و پولش را برای شفا یافتن خود به طبیب نمی‌دهد. در زوایای روح این شخص عجیب‌الخلقه که به واسطه‌ی این نوع خلقت خود محترم است، نظر کنید. فکر او در این صرف می‌شود که کدام برنج را به کدام مشتری تحمیل کند. به این معنی که چطور گول بزند. شما با تعلیم خط و سواد، چه چیز بر این قوم می‌افزاید؟ آیا چیزی بر محصول فلاحتی اضافه می‌شود؟ اخلاقی در آن‌ها رو به صلاح می‌رود؟ فسادی از جمعیت دوری می‌گیرد؟ به طور قطع اخلاق و محصول، هر کدام مربوط به این چیزها نیست. هیچ کدام از این‌ها با داشتن مدارس کنونی که فقط خواندن و نوشتن را یاد می‌دهند، صورت‌پذیر نیست.

من متحیرم چرا به حسب استعداد و تناسب مکان، مدرسه ایجاد نمی‌کنند. عمل شما مثل این است که به ملاحان کشتی، زراعت بیاموزیم و به سکنه‌ی امکانه‌ی زراعتی، ملاحی را. احتیاج، امکان عمل، طرز پیشرفت، سه واسطه‌ی مهم هستند که در تعلیمات خود از آن‌ها استعانت نمی‌جوئیم. پس از آن دعوی می‌کنیم با تعلیم خود بدبخت‌ها را خوشبخت می‌کنیم. و نزدیک به ظنّ خود اسامی مناسب ساخته، به مؤسسات گوناگون خود می‌دهید. مدرسه یکی از آن مؤسسات است. آیا به جای آن بهتر نبود، مؤسسه‌ی دیگری به وجود آورده شود؟ یعنی از آنچه به عناوین مختلف از این زبان بسته‌ها گرفته می‌شود، یا قسمتی از آنچه در مسجدها خرج می‌شود، به مصرف ساختن یک کارخانه‌ی نخ و پارچه برسد. این‌ها پنبه‌ها را یک من سه قران می‌فروشد. حساب کنید یک من چند قران وقتی که بردند و پس آوردند، به آن‌ها می‌فروشند؟ خواهید گفت این مخارج اضافه می‌خواهد و مربوط به مدرسه و تعلیم نیست. در این صورت یک مدرسه‌ی فلاحتی ایجاد کنیم.

این نیز از قوه‌ی ما خارج است. من مخالفت نمی‌کنم. پیشوایانی که برای معارف خودمان اختیار می‌کنیم، فهمشان به حدی است که خودشان نمی‌فهمند. دستورات خود را به قدری ممتاز و عالی می‌نویسند که خودشان از درک معانی آن عاجزند.

آیا نمی‌توانیم محلی را که اطفال در آن می‌خوانند و می‌نویسند، اندکی وسیع‌تر کنیم؟ در صورتی که عمارات شخصی به مراتب وسیع‌تر است؟ چه کسی راضی می‌شود که جولان‌گاه‌های روح، خفه و شبیه به محبس باشد، من دیروز به یکی از این محبس‌ها رفتم. روی تابلوی کوچک آن نوشته شده بود: «مدرسه‌ی شاه‌پور».

تذلیل و تحقیر روح این اطفال، به توسط فشارهای هوائی که از این دیوارهای تنگ محبوس می‌شود، آیا کمتر ما را متصرّر می‌کند که بر اجاره‌ی محلّ تعلیم آن‌ها بیفزائیم و مکان فراخ‌تر برای آن‌ها کرایه کنیم. شما به این، صرفه‌جوئی اسم می‌گذارید. ولی من تخریب و تعلل. شما می‌گوئید تعلیم. من می‌گویم تعلیمات بدون منظورات.

(بارفروش، ۱۶ آبان ۱۳۰۷)

من برای اخلاق بارفروشی‌ها پیس‌ها [=نمایشنامه‌ها] خواهم ساخت. بار فروشی، اخلاق و عاداتش، مأخذ هر فکر تازه است. احتیاجات مادی هم مرا به این کار وادار می‌کند. تئاتر وسیله‌ی منفعت است. نمی‌دانم چرا تاکنون در صدد آن نبوده‌ام. این فکر مانعی در مقابل خود ندارد. نه مذهب از آن می‌ترسد. نه سیاست از آن معرفت می‌کند. قدری اشکال در این است که حقیقت را چطور به آن‌ها بشناسانیم. همیشه در این فکر می‌کنم که من که محصول این سرزمین را می‌خورم، به آن‌ها ازامانت خود یادگارهای باقی داده باشم.

قلب من در این فکرهای پریشان مستأصل بود. دیشب به مجلس کنسرتی که با این تئاتر متحد است؛ رفتم. مجلس در خانه‌ی مسکونی بازرگان، رئیس پیشاهنگی بود. این شخص در سهم خود خوب کار می‌کند. بار فروشی را زنده می‌کند. منابع تئاتر پیش او جمع می‌شود. تلفن خانه را هم او دایر می‌کند. از ورود به آن‌ها خوشحال شدم. که این جمعیت به ضمیمه‌ی قرائت‌خانه‌ی کوچک خود، به منزله‌ی آکادمی بارفروش فقیر است. یعنی مأخذ یک آرزوهای نارسا که خانه‌ی بازرگان به آن آرزوها، تحرک می‌داد. من یک ساعت قبل، از مقابل آن گذشته بودم. اگر هر شب به آن جا می‌رفتم، بهتر از رفتن به تالار تنگ و خفه‌ی مدرسه‌ی شاپور بود.

یک استعداد فوق‌العاده نزدیک به بازار، یک نفر ارسی دوز در بین غیربومی‌ها وجود دارد. به این شخص، میرزا صدا می‌زنند. سواد ندارد طریقه را به قدرت عجیب حافظه و استعداد خود حفظ می‌کند. خواهید گفت، مردی است که به زحمت آکتر می‌شود. من می‌گویم به زحمت مانند او را پیدا خواهیم کرد. نمونه‌ی یک مسخره و خوش‌زبانی نیست. تقلید از اصوات مختلفه‌ی حیوانات. بر این میرزا عیب است، که این را هنر بدانند. آئینه‌ی اخلاق عمومی است. معرفت الروح [...] از صنف پایین به وجود آمده، خود را به واسطه‌ی استعداد، در همه‌ی اصناف مختلفه، نفوذ می‌دهد. تمام بارفروش مدیون اوست. نصف منافع تئاتر را این شخص به وجود می‌آورد.

از مؤسسات خیریه‌ی اینجا است. که وقت میرزا با پول خریده شود.

برای ساختن ظاهر او، به ابروان برجسته‌ی چشم‌های فرورفته و دقیق و عضلات [...] در سیمای خود دارد. تمام تماشا در باطن اوست حالات مختلفه (مخصوصاً حالت کریه را) این قدر طبیعی به خود می‌گیرد. مثل این که عین طبیعت

است یا سال‌ها از روی قواعد علمی و عملی در آن مشق کرده است. روی طریقه‌ی کربه، من می‌توانم او را شاهکار خلقت، اسم بگذارم و بیشتر فکر من در این است که نیاموخته است. هر منظره برای او مثل کتاب است. می‌بیند و می‌خواند و بلافاصله تجربه کرده، مواد آن را ضبط می‌کند. پس از آن، قوت حافظه‌اش به قدری است که آن را مثل اول، بهتر از اول، قوه‌اش داده، نشان می‌دهد.

میرزا جَرّ نمی‌کند که به او یاد بدهند. می‌پرسد چه چیز می‌خواهید؟ یک طریقه را به او بدهید. یک پیس بد بسازید. او آن را اصلاح می‌کند. به آن، با کمال صحت طبیعی و تناسب، طرح می‌دهد. با موضوع، چیزهایی می‌افزاید که مصتّف، فراموش کرده است. انواع و اقسام گوشه کنایات، ظرافت‌ها، مضحکه‌ها و حالات نادره.

ظرافت این شخص در تمام مواقع دیگر نیز که حرف معمولی خود را می‌زد، در نهایت برازندگی وجود دارد. هر صفت را از محل اصلی‌اش پیدا کرده، بدون این که از دیگران ملاحظه کند، یا به خود اهمیت بدهد، آن را بزرگ و قوی‌الاثرترا ساخته، ادا می‌کند.

اگرچه اغلب غیربومی، ولی به مرور زمان بومی شده. تمام اهمیت در این‌ها است.

(بار فروش، ۱۷ آبان ۱۳۰۷)

اغلب اوقات، از وقتی که آفتاب غروب می‌کند؛ دلتنگ می‌شوم. تفرّج در اطراف شهر مرا خوشدل نمی‌کند. ابرهای دائمی، بیشتر بر کسالت من می‌افزایند. هر وقت سر از خواب برمی‌دارم و احیاناً آفتاب را می‌بینم که طلوع کرده است، خیال می‌کنم از محبس بیرون آمده‌ام. ولی زود آن هم از نظر غایب می‌شود. مثل این که دوباره مرا به محبس می‌برند. [...] و وقتی که خویشان نزدیک خود را به یاد می‌آورم، پریشانی‌هایی که مرا از آن‌ها دور کرده است. سیاه‌ترین سرنوشت خود را هم سیاه می‌کنم. خیال من به سرعت در سرتاسر زوایای تاریخ ذهن من دور می‌زند. ابر نیست که گریه می‌کند. این تقلید از چشم من است...^۱ آیا مسدود بودن فکر و دوّم عدم فهم جمعیت، در دلتنگی‌های من دخالت ندارد. همه کسی روزه‌ی شکم می‌گیرد. من روزه‌ی روح گرفته‌ام. اگر از همه چیز، آن را منع ندارم، از قسمتی از چیزها، من مجبورم روح خود را منع کنم. معهدنا چقدر به تماشای نواحی قشنگ اطراف شهر بگذرانم؟ وقتی که شخصی در روح مردم نیز تماشا می‌کند، به قسمت‌هایی برخورد می‌کند که متألّم می‌شود. و آن قسمت، سیاه‌روزی همان بدبخت‌ها است. مردمان بدبخت و زیر دست، عنوان شهرت و نفوذ و افتخار دیگران واقع می‌شوند. پول، منصب، شادی، همه چیز از آن‌ها است که به دیگران تعلق می‌گیرد.

^۱ قسمت حذف شده در اینجا، عبارتی است که نیما روی آن خط کشیده است.

من چرا همیشه خوشحال باشم در حالتی که بدحالات را در اطراف خود با انواع و اقسام حالات و قیافه‌های موحش نگاه می‌کنم آن‌هائی که... بدست می‌گیرند.

بچه هائی را که گدائی می‌آموزند. آن‌هائی که زنجیر به پیشانی می‌زنند و سنگ به سینه می‌کوبند. رقت‌انگیزتر از همه این‌ها چیزی که در مغرب پریروز دیدم و آن زن گدائی بود که بچه‌ی مرده‌اش را روی دست گرفته، در مقابل مسجد گریه می‌کرد و می‌گفت: ای بچه عزیز من! جز من، که، ترا به خاک بسپارد؟ پس از آن، خودش به تشییع این جنازه شروع کرد. در ضمن چند شب قبل در مسجد او جابن، زن... فریاد می‌زد و دست به گردنِ عَلمِ سیاهی شده بود که به یکی از ستون‌ها بسته بودند. من متأثر شدم. از چه کسانی بد دیده است؟ چرا پناهی جز این عَلمِ ندارد؟

رطوبت، اعصاب مرا سست نمی‌کند. این آتش سال‌های دراز است که مرا گرم می‌کند. و پس از آن می‌سوزاند. برای رفع این هم و غم، به دیدار کسانی که با من آشنا شده‌اند، می‌روم. اغلب وحیدی و دانشجو. بدبختانه ورود به مدرسه، بعضی فکرهای زنده‌تر به من می‌دهد که راجع به تربیت این اطفال است. آن‌ها را چوب می‌زنند، برای این که صفات بدوی در آن‌ها تمرین داده نشده است. کودکان ندارند. دیمی بار آمده‌اند. سرسری تربیت می‌شوند. خویشان گم شده خود را پیدا می‌کنم. آشنایان قدیم کوهپایه را. حالت مظلومیت آن‌ها از راه دیگر مرا درباره‌ی آن‌ها به فکر می‌اندازد.

مخصوصاً حالت یک... که به خانه‌ی آن‌ها رفتم و اهل یوش هستند. این شخص متکفل یک عده‌ی کثیر است، با مواجب کم.

خیال می‌کنم برای دوستان دور دستم، کاغذ بنویسم. تبلی می‌کنم، زیرا مطالب همین‌هاست که برای تفنّن خود می‌نویسم، و با سایر چیزها.

ابداً آن‌ها نمی‌توانند مرا از آنچه هستم، به نوع دیگر تبدیل کنند. پس این چه زحمت بی‌فایده است؟ قسمتی از وقت خود را هدر بدهم. قصه‌ی تماشای بعضی نقاط، مخصوصاً مشهدسر و جمعه‌بازار امیرکلا، مرا خوشحال می‌کند. اکنون به تار و پود یک شهر نادیده، به خوبی پی برده‌ام. بدبختی‌ها و خوشبختی‌ها، معایب و محاسن آن را یکایک سنجیده‌ام. ولی هر روز قسمتی از اشیاء که با دلربائی‌های خود به من تجلّی کرده بوده‌اند، از نظرم محو می‌شوند. خوب و بد با هم موازنه یافته، تعادل تدریجی پیدا می‌کنند. و من کم کم با آن‌ها انس می‌گیرم.

دیشب تئاتر دادند. همان تئاتر که یک ماه بود، روان می‌کردند. یک واقعه‌ی خیلی نادر و عجیب. عده‌ای از زن‌ها هم در پستوهای حیاط مدرسه، جاگیر شده بودند. ۱۲ صندلی برای رؤسا در جلوی صحنه، معین شده بود. میرزا مایل از [...] در جزء آن‌ها بود. صف دوم مخلوط با روس‌ها بود. برای روس‌ها بلیط فرستاده بودند. برای زن‌ها در بالاخانه پستوی عقب افتاده‌ی حیاط مدرسه، جا گرفته بودند. بعد از آن تمام حیاط با چراغ‌های برق روشن بود. اولین چراغ‌های برق که در بارفروش در ۱۳۰۷ روشن شد. شب تئاتر، تاریخ آن است. بالای درگاه، صحنه‌ی نمایش را با کتیبه‌ی سرخ تزئین کرده بودند.

چیزی که مرا خرسند کرد، این بود که به این اشخاص زودتر می‌توان حقیقت هر چیز را تبلیغ کرد. در تهران تا یک سال قبل، پیش از آنکه سالن زردشتیان به وجود بیاید، زن‌ها حق تماشا نداشتند. در بعضی سالن‌ها نزدیک به سقف سوراخ می‌کردند. آن‌ها را مثل عنکبوت در آن سوراخ‌ها می‌نشانند. حُسن اخلاقی که در اینجا من می‌بینم، کمتر مزاحم زن‌ها می‌شوند و مثل دیشب آن‌ها را در تماشای خود شرکت می‌دهند. ولی ناکتا! هیچ چیز برای من باعث تأسف واقع نشده است. مگر تندی اخلاق خودم از دیشب تاکنون در این فکرم. خودم شرحش را کامل می‌دهم: [...]

میرزا مایل در مقابل ارفع حکومت کل و رئیس نظمی و سایر مدعوین ایستاده بود. نمی‌دانم چه چیز مرا وادار کرد از او بپرسم: برای تماشاچی‌ها قبل از تئاتر حرف‌زده بشود یا نه؟ یقیناً حس خودنمایی ولی بعضی [...] درونی بشر سبب می‌شد. میرزا مایل به من گفت: اگر مایل باشید شما صحبت کنید. که من عذر خواستم او صلاح دید صحبت کنم. اولین دفعه بود که من در مقابل یک عده عوام می‌خواستم صحبت کنم. بارها، روح و فکر خود را تنزل دادم و موضوعات مختلفی برای صحبت در نظر گرفتم. ولی مست بودم. همان جنون در هر چه فکر من آن را اخذ می‌کرد، داخل بود. [...] مایل گفت: نیما شاعر معروف ایران است که به ادبیات قرن کنونی شکل نوی را داده است. اخیراً به بارفروش آمده‌اند و ما افتخار می‌کنیم که ایشان در این قسمت معارفی به ما همراهی می‌کنند. و حالیه از محاسن تئاتر می‌خواهند صحبت کنند.

کدام محاسن؟ من حتی خودم را فراموش کرده بودم. نزدیک‌ترین آشنایان خود را به نظر آوردم، ولی زود از نظرم رفت و مناظر عجیب... فریاد زدم:

ای برادرها! رفقای من! بار فروشی‌ها! به هر عنوان که بخواهند. من متأسفم از این که می‌بینم یک تئاتر مضحک مولیر، در بارفروش بازی می‌شود. منتظر بودم در بارفروش همه چیز ببینم. کتابخانه‌های خوب، تئاترهایی که مربوط به اخلاق اهالی باشد. بعد از آن یک دسته افکار پریشان راجع به وجود تئاتر و اهل فصاحت به زبان من آمد. به زحمت به جای

کلمه‌ی تاریخ کلمه‌ی توییخ را استعمال می‌کردم. بعد تئاترهایی که در این یک ماهه مشغول ساختن آن‌ها هستم، اسم بردم. گفتم متأسفم. شما همیشه برنج می‌خورید... مرغ می‌خورید. ولی «رستاخیز» عشقی معروف را، ونگ‌ونگ اسم گذاردید.

در این وقت عالیه در غرفه‌های بالا حس کرده بود، من مست هستم. از شدت التهاب پاهایش می‌لرزید. دوباره به جمعیت خطاب کردم: پس از گریز از تاریخ تئاتر به وضع تجدد و سبک غذا، گفتم: عمامه‌هاتان را برداشته، کلاه گذاشتید...

بعد از آن مایل پیدا شد. اگر قدری دیرتر می‌آمد، تندتر می‌رفتم. این باعث تأسف من است. اگر چه برخلاف آن‌ها بود ولی عیب دیگری را دارد. بجای این که قلب مردم را به دست بیاورم. یک عده مردم رنجیده را از خود رنجانیده‌ام. ولی ناکتا! آن‌ها، تصادفات و بدبختی‌های من است. چه چیز به من گفته بود، به رنجاندن این بدبخت‌ها بپردازم و معایب آن‌ها را به زبان هر یک از آن‌ها نشان بدهم^۱.

عمل من سرمشق برای کسانی است که باید اراده و حرکت داشته باشند. در همه‌ی کارهای شخصی به این طریق پیشرفت می‌کند. یک نفر که عصبانی‌اش بیشتر شد، طرف دیگر خاموش می‌شود. در عالم روح، غلبه مثل غلبه در عالم جسم است.

(لنگرود، ۲ مهر ۱۳۰۸)

دیشب، شب اول بود که در لنگرود، و در این ایوان خوابیدم. از این ایوان همه چیز را به خوبی مشاهده می‌کنم. به قدری نظر من ثاقب است که از سیمای اهالی، علاوه بر اخلاق و مقدار لیاقت باطنی آن‌ها، حتی اسامی و سابقه‌ی آن‌ها را نیز حس می‌کنم. سابقاً نمی‌دانم در کجا، در بین نوشتجات خود یادداشت کرده‌ام؛ تأثیر اسم، چنان که تأثیر سابقه در قیافه‌ی اشخاص، به قدری محسوس است که اگر نتواند در تحت قوانین و میزان معین در آید، می‌تواند علم جدیدی را راجع به این موضوع ترتیب بدهد. حالا باید لهجه را به آن علاوه کنم. این نمونه از *pragmathologa* پراگماتولوژی ولایتی است. سلیقه و استعداد اهالی، ابداً شبیه به بارفروشی نیست. من در این انزوا و دور... از مردم، در بین ارواح فرمانروائی دارم.

^۱ نیما چند روز بعد در ۴ آذر نوشت: [...] با کمال جرئت به آنها تندی کردم؛ با من کینه کردند. چند روز از آنها دور بودم. کینه تمام شد ولی شهرت غلبه و تسلط من، در آنها باقی ماند. من نمی‌خواهم مردم را از خود رنجیده نگاه بدارم. زیرا عده‌ای ازین اشخاص، بی‌تقصیرند. به این جهت، امروز این خطابه را برای آن‌ها تهیه کرده‌ام. روزی بود که من از خانه بیرون رفتم. ولی نمی‌دانم برای جمع آوری کردن آن‌ها تصمیم بگیرم یا نه.

عالیه نتوانست مدرسه لنگرود را تحویل بگیرد. برخلاف نظام اداری خودشان، به رشت آمده‌ام. [...] خیلی میل داشتم، جز برای این امر، به این شهر می‌آمدم. شهری که از مدت زمانی مشتاق بودم، آن را ببینم. شهری که انقلاب را به خود گذراند و حالیه روح انقلاب در آن قرار نخواهد گرفت. شهری که پدرم از آن جا گذشته. برای پدرم، حاکم آن، ختم گرفت. شهری که برادرم در آن، نمی‌دانم در کدام محله‌اش، روزنامه‌ی خود را می‌نوشت. شهری که شهید داد و دیوانه‌ها را مهمانی می‌کرد.

من خیلی از منظره‌ی این دهاتی‌های گیلانی که زنبیل‌هاشان را جفت جفت به سر چوب و روی دوش می‌بردند، اندوهگین و متأثر شدم و البته این تحریک بشر، مالک روح من واقع شد، تا طرز بنا و خیابان‌های آن. این بناها از سیمت ساخته شده، محکم است. چه اهمیت دارد. فکر من از آن‌ها به مراتب محکم‌تر است. [...] چندان مایل نیستم، خود را آشکار کنم. در صورتی که می‌دانم من در این جا، غایبانه در قلب جوان‌ها نفوذ دارم.

(۵ مهر ۱۳۰۸)

در بین راه، ابتهاج، محل جنگ بالشویک‌ها و قزاق‌های ایرانی را نشان داد. گفت در این محل، پنج هزار قزاق کشته شدند. من در بین راه، همه‌اش فکر می‌کردم.

این سفرنامه، لازم بود، نوشته شود. اما چه فایده داشت. شخصاً به نوشتن آن هیچ میل ندارم. باید به حال خودم رقت کنم، که سفرنامه‌نویس خودم هستم. یا افتخار کنم که امروز قطع معیشت من می‌شود. اینک من در موقعیتی هستم که نه زرم عایدی دارد، نه خودم. رئیس معارف ایالتی، یعنی کسی که برای... از کارهای سیاسی به کارهای معارفی اشتغال یافته است، اظهار می‌دارد: در تشکیلات جدید، اسمی از خانم شما در بین نبوده است. می‌پرسم: پس دیروز چرا حکم داده است؟ آیا اعتباری در امضای وزراء نیست؟ بلند بلند می‌خندد. من هم مخصوصاً خودم را معرفی نکرده‌ام. در صورتی که رئیس از نداشتن معلّمین قابل برای اصلاح معارف ولایتی صحبت می‌کرد، من ابداً چیزی نگفتم. زیرا این شخص در دنباله‌ی صحبت‌های خود، اظهار داشت: مدیره‌ی مدرسه سابق، به جای خانم شما کنترات شده است. برای این که خودش و خواهرش و دامادش همه از این مدرسه نان می‌بردند. گفتم: معلوماتی ندارد. به این اهمیتی نداد.

نمی‌دانم چه کنم. از لنگرود دوباره... را بار کنم به رشت. پیام دوباره‌ی خود را به جریان اداری مرکزی بیان‌دازم. برای من که ده تومان از آربین‌پور قرض گرفته‌ام آیا ممکن است چندین ماه بدون پول، معیشت خود را بگذرانم. جواب کاغذ من از مرکز نرسید.

پیر مرد سیدی که صاحبخانه‌ی من است. بدبختانه این حکایتی که من دچار آن شده‌ام، لاهیجی است. مقدس است و به علاوه ناتوان. ابداً از خانه بیرون نمی‌رود. روز اول با من شرط کرده است که صدای ساز و نقاره از اتاق من بلند نشود. من هم که نه ساز دارم و نه نقاره، قبول کرده‌ام. گفتم: آیا پیش خودم هم زمزمه نکنم؟ گفت: چطور زمزمه‌ای؟ گفتم: مثلاً شعری بخوانم. جواب داد: آن را مختاری. اما سعی کن که همیشه شعرهای مذهبی بخوانی. پرسیدم مثلاً چه باشد؟ گفت: مدح ائمه.

ولی ابداً من که از خیام عصر خود بودن نیز چیزی بالاترم، از این سفارش او نخندیدم. چون که می‌دانستم لابد صلاح آخرت مرا دیده است. مردمان ساده و بی‌بصیرت، اغلب پاک‌طینت و خیرخواه مردم دیده می‌شوند [...].

به من گفت: دیشب صدای تضرع و گریه‌ی مرا نشنیدی؟ یادم آمد تا صبح مرا بی‌خواب کرده بود. این بود که دقت در قیافه‌ی او که چشم‌های چپ داشت، مرا به خنده انداخت: گفتم چرا؟ مگر دیشب چه رخ داده بود؟ و در دل گفتم: «چه دردی داشتی ای بیچاره‌ی لاهیجی»؟ گفت: ۱۹۰۰ قوطی برنج از سال قبل داشتم. حالا به ۹۰۰ قوطی رسیده است. و بعد خرّه خرّه به من نگاه کرد. مثل این که واقعه‌ی غریبی گفته است و منتظر است من از این واقعه، مبهوت و پریشان بشوم. گفتم: «حقیقتاً جا داشت که تا صبح نماز و دعا بخوانید.» ولی این حسن نظر اوست که همه کس را دوست و شریک افکار خود می‌داند که از بلایای وارده با دقتی که به آن‌ها خوانده، مکدر شوند.

این خصلت، او را در نظرم تقدیس می‌کرد. هر کس انعکاس افکار خود را در دیگران می‌بیند. از این موقع شروع به ارتباط و معامله با نوع خود می‌کند. مذهب عده‌ای از علماء راست می‌آید، که عقل و وجدان شخصی، مبدأ صدور اعمال اخلاقی است. تا صبح گریه می‌کند.

[...] وضعیت عبادت صاحبخانه‌ی، من عده‌ای را می‌ترساند. شخصاً عذاب است، مثل عذاب جهنم، نمی‌دانم چرا از جهنم می‌ترسم؛ دنیا که مزرعه‌ی آخرت است. در این جا که این لاهیجی، به گریه و زاری می‌پردازد، آیا در آن جا هم همین را عوض نخواهد گرفت؟ ولی از عدم دقت است که بعضی اشخاص این طور گرفتار می‌شوند.

[نیما در نامه‌ای می‌نویسد:]

«در این شهر کوچک، زندگی خود را مثل یک تبعید شده ادامه می‌دهم... لاهیجان برای من مدرسه است، من در آن برخلاف معاصرین خود که مستغنی ازین درس‌اند، درس می‌خوانم. از مطالعه در احوال و افعال این اشخاص که زندگانی آن‌ها شبیه به زندگانی من است و در نقطه‌ی کوچکی از زمین برای خودشان شهر ساخته‌اند، معرفت خود را

تکمیل می‌کنم و از تماشای افکار سابق خود، لذت می‌برم. زیرا به نکات تازه‌ای واقف می‌شوم. گاهی هم به مساعدت یا به استحداث طبع، شعر می‌گویم... همیشه به من مژده می‌دهند، گوش من از صدای آیندگان پر است.»

(۱۳ آبان ۱۳۰۸)

دیروز بعد از ظهر، میرزا محمد پیش من آمد. رفیق من گماشته‌ی من، همسفر من، شریک من، اهل وطن. من در سال ۱۳۰۰ با او به طهران رفتم با او در باغچه پیش مادرم منزل گرفتم. که در آن جا... را دوست پیدا کردم. میرزا محمد در این جا، زن دارد. بچه دارد. ولی حالیه بیکار است. تأسف می‌خورم چرا نمی‌توانم به او کمک بکنم. دیروز سرگذشت این چند ساله‌ی خودمان را به هم گفتیم. حکایت این است که من و او، دو نفر رفیق بودیم. من نویسنده‌ی معروفی شدم و او پس از جنگ‌ها و کوه‌گردی‌ها و سرگردانی‌ها، تازه می‌خواهد با ماهی ۵ تومان، نوکر خانه‌ها شود. از من پرسید: اسم من هم در یادداشت‌های زندگانی تو هست؟ مخصوصاً باید یک وقت از وقایع زندگانی این رفیقم، رمان کوچکی بسازم که مشهور شود.

(۲۵ آذر ۱۳۰۸)

دیشب و پریشب را خیلی به سختی گذرانیدم. علاوه بر کارهای خانه، ناخوش دار هم بودم. و عالیه، ابداً رعایت حفظ الصّحه را نمی‌کند. هوای رشت هم مایه‌ی مرض است، هم مایه‌ی تبلی.

[...] از طرف دیگر باعث اوقات تلخی پریروز پیش آمد [...] به علاوه‌ی بی‌پولی و حواس پریشان، همه برای اذیت من و او، دست به هم داده بودند. از شدت اوقات تلخی، متصل یا غلیان می‌کشیدم یا سیگار. ملازمت از این فکر که خود را کاملاً مشهور نکرده‌ام، متصل ورد زبانم بود که امروز من مُقدّراتم در دست یکی دو نفر آدم ناتمیز بی‌مشعر باشد. در کنج یک ولایت دور افتاده، این قدر منکوب و مغلوب واقع بشوم. اگر علی دشتی یا نفیسی یا ملک الشعراء یا مثل دیگران بودم، چه کسی بود که به من بگوید: «نه!» من با این همه بصیرت و لیاقتم، به دست خودم، به دشمن کمک می‌دهم. دیشب فقط عمّه‌ام به دیدن من آمد. او هم اتفاقاً از شوهرش اظهار شکایت می‌کرد. بعضی ملاقات‌ها به جای این که چیزی از کدورت انسان کم کند، چیزی بر آن می‌افزاید.

چقدر دیشب منظره‌ی این اتاق‌های روشن همسایه که برای ختنه‌سوران پسرش جشن داشت و خانم‌هایی که می‌رقصیدند و منظره‌ی این پشت بام‌های برفی و این نظر که در این سرما از زیر سربالاخانه من می‌گذشتند، بر تأثرات من مدد می‌داد. متمول حتی خیال می‌کند که خوب کاری می‌کند. [...] غلام من، آرزوی من بود. پیشخدمت‌های من،

عزم و همت من، از این بابت شکوه‌ای نیست. اساساً در رشت به من خوش نگذشت و دیشب بدتر از همه‌ی شب‌ها. درست نقطه‌ی مقابل بارفروش. مثل معروف که می‌گویند: «مرگ می‌خواهی برو به گیلان» این است. حالا باید بفهمم چه معنی دارد. همه چیز را به فکر مطالعه، نمی‌توان یافت. زمان نیز دخیل در فهم و بصیرت ماست.

(۲۶ آذر ۱۳۰۸)

خیالی که به ملاقات آن می‌روم و مثل هیکل عروس به نظرم می‌آید که در چهار سال قبل، دلیل راه من بوده است؛ این است که به طهران بروم. دوباره مخصوصاً برخلاف سلیقه‌ی خودم در یک اداره‌ی دولتی مشغول کار بشوم. لجاجت کنم با عقیده و آرزوی خودم، بلکه از این تنبلی و زنگ خوردگی، خود را نجات بدهم. باز به خودم می‌گویم: اگر من دوباره یک نفر می‌زنشین اداره‌ی دولتی واقع بشوم [...] در عین حال به لاهیجان رفتم و زمستان را در آنجا به خواب و تنبلی گذراندم. یعنی فقط استغراق در ادبیات را گاهی ترجیح می‌دهم. ولی حس می‌کنم که خیلی از عمر من با خیالات و افکار بی‌فایده گذشته است.

(رشت، ۲۷ آذر ۱۳۰۸)

به هر اندازه من خود را کوچک می‌سازم. او بزرگ می‌شود. بازی‌های رئیس و مرئوس، تمام شبیه به الله کلنگ اطفال است. وقتی که دو طفل هر کدام سرتیری می‌نشینند، و آن تیر را روی بلندی نصب کنند، هر کدام پائین می‌برند، آن یکی بالا می‌آید. همین تزلزل بدبختی اجزائی است که زیر دست واقع می‌شوند.

(رشت، ۲۷ آذر ۱۳۰۸)

اگر برای... زخم به من چه خواهد گفت؟ با این اتفاقات... اگر به نوشته جات روزانه‌ی من پی ببرد، خواهید دید که رنج‌های مادی اینقدر نتوانسته است در فکر، خللی وارد بیاورد. من گاهی در حین خیل بدبختی‌ها که در زندگانی خود داشته‌ام، چیزهایی نوشته‌ام که برخلاف موقعیت روح من بوده است.

پیوست

نیما در نامه‌ای به رسام ارژنگی از آستارا به تاریخ ۱ تیرماه ۱۳۱۰ می‌نویسد:

«اگر از این ساعت بدانم که شعر و ادبیات من مفید به حال جمعیت نیست و فقط لفاظی محسوب می‌شود، آن را ترک گفته برای خودنمایی داخل بازیگران یک بازیگرخانه شده به جست و خیز مشغول می‌شوم. باید منزه شد و قطع علاقه کرد تا به چیزهای منزه و قابل علاقه رسید.

به هیچ چیز آنقدر شوق ندارم مگر به نوشتن. بیشتر فکرها هم برای من هر قدر اساسی باشد در همان موقع نوشتن پیدا می‌شوند. هر وقت می‌خواهم مطلب تازه‌ای را بفهمم، چیز می‌نویسم. هاتف درونی به من درس می‌دهد. یک هیأت خیالی شده‌ام. فکر و خیال از سر و روی من بالا می‌رود».

و در نامه‌ای دیگر در همان سال:

«زحمت چند ساله فقط یک سنگر از کاغذ پیش روی من درست کرده است... خون گرمی که در عروق من جاری است به من اذن نشستن نمی‌دهد... مدت‌هاست که نوشتن مثل راه رفتن، عادت من شده است».

و در نامه‌ای به حسام‌زاده به تاریخ ۱۱ بهمن ۱۳۱۰ از آستارا خود را مصلح و خدمتگزار می‌داند و مفید گفتن و مفید نوشتن را لازم می‌داند:

«می‌دانم که گفتن و نوشتن، ولو بهتر از همه، و روزنامه‌های جانی و فقیر امروز را پر کردن و با سایر تمهیدات، چنان‌که امروز به واسطه‌ی فشار اقتصادی و عادات اجتماعی معمول است، خود را به زحمت و زور در ذهن مردم جا دادن و در نتیجه مشهور شدن و مثل این نویسندگان عالی مقام فقط به منافع شخصی دست یافتن، فایده ندارد. زشت است برای وجود حساسی که خورد و خواب راحت او به واسطه‌ی جمعیت باشد تا این که به راحتی بنشیند و شعر بگوید ولی نخواهد به جمعیت، یعنی طبقه‌ی مفید، فایده برساند و بی‌طرفی اختیار کند. مقصود یک نفر مصلح و خدمتگزار این نیست، مفید گفتن و مفید نوشتن، لازم است. با این وسایط باید مشهور شد. این طور شهرت، دوام هم دارد».

نیما یوشیج که در این دوره خود را مصلح و خدمتگزار و نویسنده‌ی اخلاقی می‌داند معتقد است: «شعر باید تصویرات مختلفی زندگی عصری و تألمات عمومی باشد. وقتی فلان برزگر آن را به دست می‌گیرد خودش را و زمینش را و عیال و اطفال گرسنه‌اش را در آن ببیند و بخواند و بفهمد. ولی آن‌ها، «قدیمی‌پرست‌ها»... مثل حکیم عنصری، شعر را مدیحه یا قصایدی قرار داده‌اند که فهم آن با عده‌ای خودخواه و فایده‌ی آن فقط برای اشراف و طالبین است. نترس! حرف بزنی تا بتوانی بگویی چه کسی هستی. شاعر لازم است که نترسد، غیر مقید و جبری و مستقل باشد. قدم‌ها به

خواب جاودانی رفته‌اند تحسین و تکذیب برایشان یکی است. ولی زمان حاضر زنده‌است. جان دارد و با ما حرف می‌زند. باید برای احتیاجات ملّتی که اکنون زنده‌اند چیز بنویسیم».

و در نامه‌ای دیگر خطاب به یک ناشناخته می‌نویسد:

«برای این که می‌خواهی شعرهای تو را فلان برزگر یا هیزم‌شکن به دست گرفته و بخواند یا بدانی نیما چطور حرف می‌زند، دوست من به تو یادآوری می‌کنم هیزم‌شکن و برزگر باش. زبانی که احتیاج طبیعت به تمام ما داده است یکی است. شاعر یا نویسنده فقط می‌تواند ترتیب و ارتباط معانی بیان خود را نسبت به هم و ثابت داشتن وضع تکلم خود را به ساده و سهل‌ترین موازین، در نظر بگیرد. قواعدی که از روی زیاد مقید شدن و فکر کردن، اشخاص به عنوان میزان و قانون صرف و نحو و بیان و بدیع رو به تو می‌آورند، تلقینات شیطان است. شیطان که می‌گویند در اینجا خانه دارد». با وجود این از رواج این شعرها در زمان تولدشان مردد است. به ناکتا می‌نویسد:

«شعر خوب، مثل طفل زنده بالفعل است. با فکر ملّت رشد می‌کند، اگر چه در زمان تولد خود مردود واقع شده باشد. این اقتضای وقت است، باید به آن بی‌اعتنا بود».

نیما شعرهای اولیه‌ی خود را «ناجور» و «نامطوبع» می‌داند، اما به درستی کار خود ایمان و اعتقاد دارد. در نامه‌ای به حسام‌زاده، به تاریخ ۲۷ دی ماه ۱۳۰۴ می‌نویسد:

«عجله مکن. قلب مرا خواهی شناخت. شعرهای ناجور و نامطوبع من به تدریج منتشر می‌شوند و حکم یک خانواده‌ی غریب را دارند. ولی خانواده‌ای لایق با استقامتی که بر بومی‌های فرتوت، سلطنت خواهد یافت و سیره و سلوک خود را در خانواده‌های قدیم رواج خواهد داد. عادات و رسوم گذشته را با اقتدار و یگانگی خودش، منسوخ خواهد کرد... الفاظ محدود و مقید قدیم موضوع دیگر است که با وجود انتشار سرمشق‌های من به کار مردمان شهرت طلب و طرّار می‌خورد. این صنف مردمان که خلقتاً عاجز و ضعیف‌الاحساس هستند در هر عصری وجود داشته‌اند. نقش مهمی را که در زندگانی بازی می‌کنند، ضدیت و لجاجت با آثار تازه و آبرومند است. ولی اختیار قلب من با خود من است. قافیه را فقط با خوش‌آمدهای گوش خودم می‌سنجم. پیش من، علم بدیع به ظلمات شباهت دارد. مطروحات قدما نقل‌هایی است که به دروغ بیشتر نزدیک است. چرا با کمال جرأت و اقتدار عقیده‌ی خودم را نفوذ ندهم؟

«افسانه» و سایر شعرهای من سرمشق‌های اصلیه را به مردم داده است. حال لازم است که آینده از آن‌ها پیروی کند. ولی کمتر مثل تو، دیگران هم این طرز صنعت را می‌پسندند؟ چه اهمیتی دارد. آن اشخاص خودشان هم بی‌اهمیتند». کار او از همان آغاز، تفتنی و تنها به قصد ساختن و مشهور شدن نیست. کار او آگاهانه است و از ساختمانی نو و تأسیس عروزی جدید خبر می‌دهد:

«من بنای شاعرانه‌ای را می‌سازم. خشت‌های کهنه‌ای که می‌شکنند صدای معاصرین من، صدایی است که از آن خشت‌ها بیرون می‌آید. به صدای آن‌ها اهمیت نمی‌دهم این خشت‌های بی‌مصرف مانده به کنار راه پرتاب می‌شوند... آهنگ مجموع را جانشین علم قوافی قرار داده قطعات قدما را به خودشان رد کنیم. بر حسب تنفس و حالات باطنه، اوزان شعر خود را مرتب نگاه داریم. من این را تأسیس عروض جدید بر روی قوانین بلاغت و حقیقت اسم گذارده‌ام». نیم‌اگر چه مخاطب شعر خود را «جمعیت می‌داند و از برزگر و همیزم‌شکن سخن می‌گوید در عین حال به جهانی بودن هنرمند معتقد است. در نامه‌ای به ذبیح الله صفا به تاریخ ۱۷ اردیبهشت ۱۳۰۸ می‌نویسد:

«از انقلاب ادبی نوشته بودی کسی که امروزه در این فن و صنعت زحمت می‌کشد (بارها به رفقایم گفته‌ام) باید بین‌المللی باشد. یعنی مطابق با ترقی و تکامل کنونی جز با آنچه «انوری» و «متنبی» با آن آشنا بوده‌اند، با چیزهای دیگر نیز آشنایی داشته باشند. تاریخ صحیح ادبیات ملل، طرز انتقاد، مخصوصاً صنعت و فلسفه‌ی آن یا علم‌الجمال و تمام چیزهایی که راجع است به ساختن رمان و تئاتر و به طریق امروزی عمل کند تا این که بتوانید به او بگوئید شاعر امروز. پس از آن تجدّد و انقلاب ادبی یک پرتو دیگر است، پرتویی فوق‌الافهام و فوق‌تمام این‌ها. سلیقه‌ای است که به طریقه‌ی این شاعر ملحق می‌شود نه فقط در لفظ معنی، بلکه در شکل صنعت».

نیما یوشیج گرچه شعرهای این دوره‌ی خود را «ناجور» و «نامطبوع» نامیده اما به حق به درستی کار و رواج بعدی آنها ایمان و اعتقاد دارد:

«من کاملاً به موفقیت خود امیدوارم و پیش چشم می‌بینم آینده‌ای را که با موی سفید و قیافه‌ی پیری، اطفال هدایت‌شده‌ی مملکت گرداگرد مرا گرفته‌اند و مردم با روی بشاش به من و مقدار خدمت و زحمت من نگاه می‌کنند.»